

با سلام

مُسَلِّم آمد یار مرا دِلْ اَفْرُوزِ  
چه عشق داد مرا فَضْلِ حَق، زهی روزی  
غزل ۳۰۷۴ مولوی، دیوان شمس، از برنامه ۹۱۵ گنج حضور...

به طور قطع، برای من مُسَلِّم شد که یار، «دِلْ اَفْرُوز» است: آری... اوست روشنایی دل. حال، بنگر که مرا فَضْلِ حَق، «عَجَب» عشق داد! که «چنین» عشق را هرگز نتوان در عشقهای دنیوی یافتن! زهی این روزی که از برکت «عشق» آمده‌ست مرا! آفرین، احسنت، که «چنین» روزی‌ست که از نور او در دل، خِرْدِ عشق در رگهای هشیاری گشته‌ست... جاری.

اگر سَرَم برود، گو برو، مرا سِرِ اوست  
رهیدم از کله و از سر و کله دوزی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴  
هشیاری که در رگش، خِرْدِ عشق جاری شده، از حرکت در سر رهیده است. بنابراین، اوست آزاد از مَن تَوَهْمی و دانستن‌های دنیوی آن نَفْسِ دروغین! پس در چنین روز اگر سرم برود، مرا باک نیست؛ می‌گویم برو! برو که مرا خِرْد، «خِرْدِ عشق» باشد اکنون.

حال، چون خِرْدِ اوست در کار، مرا رهیده حساب آور... از کله و از سر و کله دوزی، رهیده از پرده توهّم، رهیده از مَن تَوَهْمی و عقل محدود و «وابستگی‌های‌اش» به جهان ماده...

دَهان به گوش من اُورْد و گفت در گوشم  
یکی حدیث بیاموزمت، بیاموزی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

پس اکنون در رهایی از سِر، خِرْدِ عشق در کار آمده است. پس عشق دَهان به گوش دل آورد و بی‌کلام گفت:  
\*\*\*یک حدیث بیاموزمت، که آن را «بی‌شک» بیاموزی! چرا بی‌شک بیاموزی؟ چون این بار، حدیث را همچو نور، در دل روشن گردانم!

چو آهوی خُنْتی، خون تو شود همه مُشک  
اگر دمی پچری تو ز ما، به خوش پوزی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

اگر هشیاری، دمی خود را در این فضای پاک بیابد (در فضای یکتایی، عدم، نیستی)، و در آن استقرار یابد، آنگاه به پاک دَهانی... گفتنی‌ها همچو نور بر دل آید! آنگاه چو آهوی خنتی، خون هشیاری شود همه مُشک! خِرْدِ عشق در رگ هشیاری گردد جاری و ناگه، جان جان آید هشیاری را در عالم هستی...

چو جان جان شده‌بی، ننگ جان و تن چه کشی؟  
چو کان زر شده‌بی، حبه‌بی چه اندوزی؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

حال، چو جان جان شده‌بی، دگر از ننگ جان و تن رهایی یافته‌ای! چو کان زر شده‌بی، از دانه جمع کردن و ذخیره کردن هم رها گشته‌بی!

به سوی مَجْلِسِ خوبان، بکِش حریفان را  
به خضر و چشمه حیوان، بکن قلاووزی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

پس تو در آزادی، خود را در مجلس خوبان یافتی (در فضای عدم، فضای نیستی). حال، حریفان را هم به سوی این مَجْلِسِ بکش؛ به همینجا که در آن جاودانگی و چشمه حیوان جاری‌ست. آنان را رهبری و راهنمایی کن به سوی مَجْلِسِ خوبان... که در این مجلس تو بیابی شراب لعل و بگردی شکر نثار...

شراب لعل رسیده‌ست، نیست انگوری  
شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

شرابی که در فضای یکتایی تو را رسیده‌ست، شراب لعل است؛ نه این شراب انگوری! جان از برکت شراب الهی، شکر نثار شد؛ آن هم نه از این  
شکرهای دنیوی که بشر از روی هوا و هوس بدان جذب شده‌اند؛ بلکه، از آن شکر که «جان» گردد بدان... شیرین!

هوا و حرص یکی آتشی است، تو بازی  
پپر، گزاف پر و بال را چه می‌سوزی؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

هوا و حرص یکی آتشی است که بدان آتش، پر و بال بگردد سوخته! آخر چگونه می‌توان با بال و پری سوخته، پرید؟! تو در ذات، بازی... پس  
پپر و بیهوده و بی‌حساب، پر و بال را مسوزان...

خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا  
تویی که دانی پیروزه را ز پیروزی  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

و چون بازگشتی به ذات و چو باز پریدی، خمش کن که خلق ندانند ندای زندگی را ز صدا. این تویی که در آزادگی و رهایی، دانی پیروزه را ز  
پیروزی؛ تویی که در خموشی این فضا، در ذات می‌دانی کدام ندای زندگی‌ست و کدام صدا؛ کدام هوا و حرص آن نفس دروغین... و کدام دم  
حق... کدام این و کدام آن.

با احترام، آزاده از آمریکا